

به نام خدا

بہ چہ سوکنند

شاعر

محمد طہوری راد



۱۴۰۰

سرشناسه	:	
عنوان و نام پدیدآور	:	
مشخصات نشر	:	تهران: گنجور، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۶۱ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	978-622-7726-37-4
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian poetry -- 20th century
رده بندی کنگره	:	
رده بندی دیویی	:	
شماره کتابشناسی ملی	:	
وضعیت رکورد	:	فیپا

● آدرس: تهران. میدان انقلاب. ابتدای کارگر جنوبی. کوچه شهدای ژاندارمری. پلاک ۱۲۷

● تلفن: ۰۹۱۲۰۶۱۷۲۸۳ - ۰۲۱۶۶۴۹۱۰۵۶

● سایت انتشارات: www.ganjoorpub.ir

● به چه سوگند

● شاعر: محمد طهوری راد

● ناشر: گنجور

● صفحه آرا: هاجر اسفندیاری

● طراح جلد: گنجور

● نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

● شمارگان: ۵۰۰

● شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۲۶-۳۷-۴

● قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

● حق چاپ محفوظ است

معرفی.....

محمد طهوری راد .

کتاب اول وی با عنوان ...وشاید هذیانهای یک روح بیمار در سال ۱۳۹۶ توسط انتشارات سخنوران در ۲۳۰ صفحه و در قالب نوشتاری شعر سپید میباشد که فضای شعری این مجموعه بر اساس تاثیرات شخصیتی و هنری و بویژه روان داستانهای صادق هدایت بر افکار و قلم او و با تاثیر از فضای شوم و تاریک آنها به نگارش درآمده و سبک نوشتاری آن نیز تداعی کننده ی سبک احمد شاملو در شعر سپید است. این کتاب منتخب مجموعه ی نوشته ها و اشعار وی از آغاز تا سال ۱۳۹۶ میباشد.

کتاب دوم نیز با عنوان چند مثنوی و در ۱۰۰ صفحه توسط انتشارات گنجور در سال ۱۳۹۹ و اخیرا به چاپ رسیده که در قالب سنتی و کلاسیک و مشتمل بر تعدادی مثنوی بلند با فضائی منتقدانه و حاوی مضامین دراماتیک و اجتماعی است که بسیار روان و موزون نگارش یافته و قوت آن در سرایش به زبان تشبیه و استعاره و سایر صنایع و فنون و همچنین تمثیل و اشارات گسترده در سراسر مجموعه بوده و به لحاظ فنی و نوشتاری نیز از پختگی و تکامل بسیاری برخوردار است...

کتاب سوم بنام بی سلام، بی هیچ ... و همچنین اشعار پیش رو در این مجموعه، منتخبی از چند شعر نو در قالب نیمایی بابهره از وزن و قافیه میباشد که در قالب منتخبی از اشعار شاعران معاصر تقدیم میگردد.. ایشان کارهای دیگری نیز در دست نگارش دارند که از آن جمله منظومه‌ی بلندی با عنوان نفرین نامه در قالب شعر نو و نیمایی و با وزن و قافیه می باشد...

فهرست مطالب

- ۷.....مشکن در
- ۱۳.....اندکی از تو.....
- ۱۷.....کجاست اکنون
- ۲۷.....به داد تنهائیم برس ای دوست
- ۳۳.....لعنت بر این بهار.....
- ۴۳.....عمر اشتباه.....
- ۴۷.....گفتنی ها.....
- ۵۲.....انتظار ساده لوحانه.....
- ۵۹.....بیاد آر.....

....مشکن در

بچه سرگرد

به چه سوگند
ای بی هنر رو بسته..
کسی منزل نیست

۷

یا اگر هست
گمانم نفسش در دل نیست
از پی افتاده ، نشان قدمی در گل نیست

خانه خالی است
یکایک همگان در گورند

همه خاموش و کمی آسوده
در مکوب ای همه اندیشه پر از هیچ
که بفروخته خود بیهوده.

به چه سوگند
که این خانه درش فرسوده

کس در این خانه نگاهش به دلی روشن نیست

این نه آن خانه ی سبزی است که قبلاً بوده

به چه سوگند
در این خانه کسی پنهان نیست

آنچه پنهان شده غیر از نفسی درجان نیست

مشکن در ،
که دگر دست نمانده است که در بند شود

یا اگر هست
بدن نیست که پیوند شود

که برآید گره مشت و شکافنده ی پابند شود

یا بلندای فغانی که به درگاه خداوند شود

یا دلی زنده که آشفته دل‌بند شود

یا دلی سوخته و زنده
که دل‌واپس فرزند شود

به چه سوگند
کسی اینجا نیست

همه دیربست چنان مرده

که گنجشک ز یک شانه و پیکر نبرد

همه خاموش و چنان مرده

که از سنگ صدا برخیزد

به چه سوگند

کزین ساغر بشکسته فقط خون ریزد

این مکافات کدامین گنه است از ایزد

ای به رخ بسته نقاب سیاهی ،

در مشکن

اندرین خانه نه چشمی است

که چشم تو بود در یادش

نه نگاهی که ز روی سیاه از خوف سیاه روز شود

مشکن در که مباد این شب سرد

خانه با پشته ای از نعش ، پر از سوز شود

به چه سوگند

که این خانه پر از دیوار است

مهر ناز

۱۰

جای هر در همه دیوار و هر آن گوشه ی دیوار
سری بردار است

مشکن در که در این ویرانه
چون به هر حجره زمین بشکافی

آن چه صید تو بود،
لاشه ی صد مردار است

چنگ از این سینه خاموش رهاساز
چکمه از عمق گلوگاه جداساز

پوشه ی خوف از آن چشم غضبناک بینداز
که در این خانه نفس جاری نیست

در و دیوار هم اینجا همه بر خویش فرو ریخته اند
پرده ی یاس فقط مانده که از هر طرف آویخته اند

آه از این قوم

که بر ساحره ی مرگ چنین شیفته اند

به چه سوگند

که این ملک سراسر همه گور

مردگان نیز

ز هم خسته و از هم همه دور

به چه سوگند

نفس رفته دگر

مشکن در...

...اندکی از تو

بهر سر کند

به اندکی از تو دلخوشم

به بغضی که در کنارت

بشکست و اشک شد

به گوشه‌ای از چشمانت

که به سمت نگاه من وزید و روزه کرد و گریخت

به اینکه نمی دانم اکنون
در کدام کنار در آرامشی

به صدایی که نمی شنوم
از گلوی تو
در کدام شنوایی همه ی وجودی
به نجوای عاشقانه ای است

و به همه ی جهانی
که حضور تو را روزی به شادمانی نشسته تا کنون

دردی نیست
که مرا بی تو ننشسته بر جان

چشمی نیست
که بی تو مرا چنین ندیده

راهی نیست
که بی تو به آخری نرسیده

خلوتی نیست
که بی تو مرا به چوبه ی مرگ نبسته

نامی نیست
که مرا بر آن از نبودنت نخوانده‌اند

خاکی نیست که مرا به کام
از آن که دیگر،
طعم گونه ات در مذاق تلخم نیست

تنها به یک قرار دیگر
بگو که می آیی

هر آن گونه
حتی بر این نیمه جان که بر گیری

بگو نفس از تن دوباره میگیری
بگو که دست در دست

دوباره میمیرم...
پایان...

کجاست اکنون

بچه سرگرد

کجاست اکنون

۱۷

وقت تازه ای

که نوبت ظهور هزار رستم از فراز هزاران کوه

در هزار دشت مغلوب است

زمان فرود استجابت
به پاسخ این همه شکیب

زین پس که بگذرد
این سان که هم گذشت

این زمین اکنون
تشته بر سیل بی رحم باران است

سیل ویرانگر
تمام خشکی مرگ
که در هر ترک به تمرین مرگ نشسته است

در این فصل یخ بسته بهار

برای شکفتن
هرغنچه محتاج صد خورشید سوزان است

کجاست شفایی

که تمام آدمیان اکنون
به نیاز تمام شفا های آسمان مرده

کجاست بیداری هزار افسانه ی نبرد الهه گان باشب

که اکنون در این همه ظلمت
به شور تجسم به صف بیارایند

کجاست لحظه ی اعجاز روز مبدا

که دیگر تمام قدرت ماورائی ها
همداستان خصم
در بزنگاه پیکار است

کجاست هزار راه رسیدن
به آغوش لحظه های سکوت
که اکنون نیازمند آنیم

در کلافگی از همه مه ی نفرت و زوزه ی شغال و گرگ

که صدایی به هیچ صدایی نمی رسد

کجاست رویای آغوش مادرانه ای

که تسلا ی یتیمان طاعونی همه ی این زمین باشد

کجاست مقصد آخرینی

که به یارای این همه زانوان شکسته و خسته

پای از ریشه بر کند

بسم الله الرحمن الرحیم

که این قوم به گل نشسته را

توان رسیدن نمانده در جانی

نه صد سال مچاله در کنونی

نه صد بدبخت در نوبت نطفه ای

۲۰

کدام توان بالقوه ای است

که نیامدگان این جهان را

به صف بیاراید

کجاست آن همه تاریخ بیشمار مردانی

که آنچنان لشگری بیارایند

به آنچنان هیبتی از کوه

صف به صف سراسر صلابت آهن

لشگری پر از کاوه

پراز سیاوش

پراز سهراب

آرشی ز گور برخیزد

رستمی برآید از طوفان

با اراده اهورایی

شهریاری به تخت بنشیند

لرزه بر پیکر هفت آسمان افتد

هم بلرزد چنان

از نهیب صد سپاه کیکاووس

افتد آسمان به پای صد آرش

نعره ای برآید چنان ز کیخسرو

برشکافد هزار کوه اهرمن از بن

کجاست ارتش هزاردستان

که هر یک هزار پیکر فرورفته در جوشن

۲۲

کجاست این همه

که نه یک تن شنیده و دیده

که تمنای هزار سال بر آتش نوشته ایست

بر این قبیله ی سرگشته ی غارت

که سخت نیازمند یکایک ز صد هزاران است
به کین خواهی

مردمان هزار سال مرده را

صدای هیچ زنده ای نمانده

که سکوت تمام مردگان را

ترجمان امیدی شود از نو

کس نمانده که دروازه بگشاید

به پیشواز این هزار لشکر از آسمان در راه

کجاست هزار پیامبر نیامده

هزار رسول

که هر یک هزار معجزه از اقتدار هزار خدا

که بر سر این لشگر ایستادگان بر گور

چنان فرود آید

نه بر نیاز به سجده بنشانیدن چنین خلاق فرومانده در کیفی مجهول

که بر رهایی از این جهنم پیشتر از موعد

بشارتی به کفایت براین نیاز باشد

که اینان پیشتر از هر عقوبت عصیان

هر لحظه را به خوشامد دوزخ

نفس نفس زنان

ایستاده به انتظار می‌میرند

که باد آنکه یکی از هزار مرده ی هزار سالگان این قبیله ی مانده در عمق این
شنزار

بجنباند این خلاق را

کجاست خدایانی

که هزار رستاخیز رهایی بیاراید

که به هزار خدای راستین

برای نجات این قبیله سرگردان نیازمندیم

کنون

دگر نوبت خدایان است

که پس از تمام هزاران ناتوان مانده بر ما

بادا تا دوباره خلقتی ز نو سازد

ما مردگانی که می خندیم

به روزهایی که خاموشیم

از غباری که سرگرم آسمان هستیم

و فریادی که در خود می پیچیم

ما به پیوندمان با سیاهی شب یقین داریم....

.....به داد تنهائیم برس ای دوست

بهرنگر

به داد تنهائیم برس ای دوست
به مرگ خاموشیم نگر ای یار

مجالم به جز کلام آخر نیست
سرم به سینه مهربان خود بفشار

۲۷

بوی گرم آخرین قطره های خون
در کشان کشان تن زخمیم
می وزد در این بوران

نعش در مانده ام
به پوزه شغالان منتظر مسپار

مهلت پلک آخرینم
که با اولین نگاه تو روی هم افتد
یک نفس هست که در سینه بسته ام
تازره آیی

ای رفیق آخرین نفس
برس از راه

دیده ی باز مرده ای
تا ابد براه خود مگذار

خون و اشک
از دل و دیده ام نمی ماند

برای مردن آسوده ام

۲۸

تکه هایی از این گسسته پیکر را
روی زانوان خود بگذار

آخرین کلامم

شکوه هایی پر از دردست
و پیچ پیچ تمام آدمها

زوزه ی انتظار این همه کفتار

چکه های آخر که در رگم مانده

با کمی استخوان و خون خشکیده

آخرین فرصت قبيله فحطی از ترس انقراض خویش
برای حیات

در شبی پر از دهشت

آنچنان سکوتی سراسر ترس

با شعاع کمرنگی از میان ابر و مه

در حصار مرگ غمگینی

مرده خواران را دگر
تاب انتظار نعشم نیست

زین تبار پلشت آدمخوار
انتظاری برای مهلت نیست

ای یار

چراغ این منزل در این غریبانه خاموش است

به جستجوی رد قدم های نیمه ام بشتاب

راه این کلبه در گذرگاه بن بستی است

از یکی سوی

کورسوی مهتاب و جنگل مه گرفته ی وحشت

سوی دیگرش ره رسد به گورستان

گور اول آشیان جغد زیبایی است

دستی از گور آخرین برون مانده

در آن

آخرین طپش

ز یک قلب منتظر باقی است

حسرت آخرینش به دل مگذار

با همین تکه های آخر از پیکر

در شکیب حبس آخرین نفسش

میکشد انتظار تو را ای یار...

پایان..

لَعْنَتُ بَرِّ اَیْنِ بَهَارِ

بهره بگرد

لَعْنَتُ بَرِّ اَیْنِ بَهَارِ

کِه بَیفتادِه بَرِ سَاعَتِی چَنِین مَنحوس

۳۳

لَعْنَتُ بَرِّ اَیْنِ خَوَابِ اَشفَتِه کِه اَز بَسِ بِه پَایان نَمی رَسد کابوس

لَعْنَتُ بِه مویِه های امان و

بهار مرده به زهدان و
سال و لحظه ی تحویل

لعنت به عید و ساز و دم به دم ناقوس مرگ و
سور نابهنگام اسرافیل
لعنت به باغ خشک صنوبر

به غوغای زاغ پرکنده ای به جای بلبل مست

لعنت به تیغ رگ زن و خونی

که بیش از این
نمی آید از مچ دست

لعنت به بیشه که خالی ز شیر شد

به ناگهی که بره ی جامانده
در حصار شغالان اسیر شد

لعنت به غنچه های پلاسیده ای
که بوی تعفن دهد به جای عطر بهار

نفرین به طالعی

که گریبان رها نکرده در این آخرین قمار

لعنت بر این سیاهی پررنگ روزگار

نفرین به عید و نوشده هایش

که زخم کهنه فقط تازه میکند

نفرین بدین گونه سال

که زنده در گور و مرده پر آوازه میکند

لعنت به کولاک و سیل و باران و بر آن

احتزاز زورق بشکسته ی بهار

لعنت بر این همه باران

که در چنین جهنمی هم نمی آید م به کار

لعنت به کوچه ی تاریک و تنگ و این پرنده ی افتاده از نفس

لعنت به غربت این عید و دربدر شدن و

حس نحس برون ماندن از قفس

لعنت به خالی دستان و

پر شده چشمان و

قلب شناور به خون سرد

لعنت به حس پدر بودن و

به شرم شکستن همواره در نبرد

لعنت به سال نو

به آه مادر نوزاد مرده و

خون جاری ز گونه های مرد

لعنت به هرچه نمانده است

از آتشین شب مستانه در گذار بخت

لعنت به گستره ی سبز غنچه ی رقصان

که بر بسته از روزگاران رخت

لعنت به کورسوی شعله ته مانده از

چلچراغ آسمان در مسیر باد

لعنت به حسرت این دل

که خدایش دگر بیامرزاد

لعنت به ساز و طبل بهاران

به طعنه ی باران

بر این جهنم دوران

لعنت به سیل و رود و آتش طغیان

به افغان نیمه شب

به ساحل خونین

به نعلش نهنگان

لعنت بر آن حقیقت پنهان

بر این طلسم و سحر به صد نشانه نمایان

لعنت به عید و تحیر جنبندگان

به ثقل مرگ خواب زمستان

لعنت بر این طلوع و موسم صیاد و شط و انجماد فراوان

لعنت به ماتمی که دست بر نمی کشد از سر

لعنت به عید که گشته همدست این حرمان

لعنت به نوبهار به یک گل

که همان هم به غنچه ای ننشست

لعنت به سال بد

که درفشش چو خانه بر دوش است

لعنت به دفتر مشقی که آب برد

لعنت به روز آخر و آغاز مدرسه

لعنت به فردای عید و خاطراتی

که به آتش دلم سپرد

لعنت به آسمان که سیه شده ز فوج کلاغ

لعنت بر این باغ و این بهار و

هجوم لشکر زاغ

لعنت بر این بهار که ندارد کسی

بدین شیوه اش سراغ

لعنت بر این بهار سرگشته

براین سال تا به آخر بدین آیین

لعنت به مقیاس آسمان
مرارت بنهفته در شکفتنی چرکین

یک روز و عید و تا به آخر
زمین با زمانه میجنگد

لعنت بر این کاروان
که تا به حشر می لنگد

لعنت بر این درازی عمر و این دریغ هزاران به هر یکسال

لعنت به طاقتی که رفته از کف

ازاین یک به یک بهار و
این لحظه لحظه استیصال

لعنت به تقلائی پلک بی حاصل

ز بس که بگشودم و بستم

لعنت بر این تناوب و این دور تسلسل

به هر ماه و فصل و سال

لعنت به عید کذایی و شکفتن یک گل

که آخرین برگ تقویم است

لعنت به آشوب دل

بر این شعار منزجر کننده ی صد سال بهتر از امسال

...عمر اشتباه

بچه سرگرد

غیر از این گرفته نفس های گنگ

به چه فریاد از جان بر آورم

که بشنوی

۴۳

به چه کوتاه سخن بگویم

که دریابی

به چه خموش واژه ای جان کنم

که آهی شوی

به چه آتش بسوزم

که بنشانی

به کدام خدنگ لابه به دیدگانت نشینم

که بنگری

مانند آغوشی باز شو

که غم چندان کودک درمانده در آه من خفته

چندان

بیشتر از آنکه چون دایه

نیم مرده‌ام به گور بری بر دوش

۴۴

گناه از آن من نبود

برزخ از آن من شد

معبدی در گذار من نبود

سرگستگی بی پایان از آن من شد

سهمی از خورشید بر من نبوده که اکنون

نوبت شام ظلمتم باشد

خنده نبوده‌ام که حال

بر پایان آن سرشک بی امان باشم

زنده نبوده‌ام که اکنون

به خوش آمد مرگ سر فرود آرم

اگر چه در جستار بیراه ای به سال قبل

به یارای این نفس

از پا فتاده‌ام بسیار

اما

نفس‌هایی که بی اطلاع من از آغاز

هم آوای طپش‌های تند و بی وقفه گشته را

به حساب عمر من مگذار

که باید

به عمری دیگری

به رضایت عاشقانه ای نفس بر آورم

تا مگر جبران عمر به اشتباه بوده ام گردد...

پایان...

محمد
رضا
پور
محمد

.....گفتنی ها

بهر سر کند

آن قدر قصه هست که بگویم
از این قسمت و قضا و قدر
ناباورانه به گفتن
زبان یاریم نمی کند دیگر

۴۷

از رحم مرده و شعور ز کف رفته ی بشر
از این زمین گرد به ظاهر
که بی دلیل قانع کننده می چرخد

از کودکان حلال زاده ای

که مانده روی دست پدر

از انتظار دردناک مردمان

برای دست عدالت

که از آسمان

یا دهانی گشوده در همین زمین گرد

یازهرکجا

که برآید بجز ز آستین انسانی

تا که مرهمی شود

به زخم فراوان به قلب و بر پیکر

از شگفتانه‌های بخت خاموشی

بر این خیل در صف نشسته بر

روزی نان و محنت و نکبت

وزین شگفتانه چیدمان از ازل

بغل را به زانوان غم

از آن همه خشت این عمارت دنیا

که هر یک

به خاک کینه و نفرت

به دیگری محکم

و آن تمام قاصدک‌هائی

که در پهنه زمان و در بلندای آسمان

که آنچنان به جستجوی هر حق رفته ای از کف

یک به یک

رفته بر باد و بر گل نشسته در باران

باشد آن مبادا

که حق رسد به حق داری

یا بگویم از مترسک و

همدستیش با کلاغ پیرو شغال

یا شریک سارق چو شد

ظلمت شب و مراقبی گمراه

یاز طرار

۵۰

چون به دستش کلید افتاد

چون که دزد با چراغ آید،

گزیده تر برد کالا

بیش گفتم

کنون نوبت کشیدن آهست

معنی عدالت

چنانچه گفته‌اند آنسان

هر چه باید به جای خود باشد

یعنی اکنون

همچو ماهی که در ته چاه است!!!

پایان....

...انتظار ساده لوحانه

بچه سرگرد

دیر شد

زود آمدم به استقبال اما این زود

برای دیدن تو اندکی کم بود

۵۳

به انتظار تو یک عمر منتظر ماندم

و این همه انتظار با حساب من اما

برای اندکی انتظار بردنت کمی کم بود

زودتر از من چه دستهایی که روی خود تو را بردند
و درست همان ساعتی که من دستهای تسلیم
در انتظار حکم نگاهت هنوز بالا بود

هر آنچه خاطره با نبودنت برایم بود

و انتظار و قول و قرار هر لحظه ات که می بستی

به آرزوی لحظه ی دیدار دیگر ت بدل می گشت

تو را من همیشه دوریت بر همین لحظه آخرین که باز آیی

قسم به عشق می دادم

توئی که بیشتر از آن به وفاداری خودت قسم خوردی

۵۴

اما دریغ و چند هزار افسوس

که قسمهای من

برای لحظه‌ای بیش به انتظار من ماندنت

به حرمت یک عمر انتظار من کمی بود

تمام عمر دیده بر جهان بستم

مباد آن که به یک نظاره بی وفا باشم

تمام لحظه لحظه های خود را به غم فرو خوردم

مباد آنکه به یک خنده از غمت جدا باشم

ولی دریغ و تاسف و قدر عمر رفته ام حسرت

که تمام لحظه لحظه مردن و عهد نشکستم

برای لحظه‌ای به انتظار من ماندنت کمی بود

آمدم ،
ندیدمت،
بیا شستم

آمدم
رفته بودی به خود گفتم،
آمدم با هزار عذر تاخیر کوتاهم
آمدم جانگزارم شکیباییت
بر درنگ ناگاهم
آمدم ببینمت
دوباره عاشقت کردم

بیا شستم

آمدم ،
نبودی،

۵۶

از نبودنت دلم لرزید
در دلم ناگهان آسمان به خود پیچید
وای از آن همه انتظار ساده لوحانه.

من تنم زخمی انتظارو

تو در انتظار بیگانه

بودن بی تو ام

در هزاران نبوده ات گم شد

باورم شد که رفته ای بی من

باورم شد که مانده ام بی تو

باور آخرینم از تو رفتن شد

رفتنت گرچه بی من لیک

بی هر آنکه دیگر شد

آدمم ببینمت تو را تنها

آدمم ببینمت باکس

آمدم

ندیدمت

نرفته بودی لیک ،

ناگهان دیدمت تو با او را

ناگهان دیدم او با تو

این شد آن که من مردم

این همه عشق و این همه احساس

این همه حسرت و این همه تمام من

برای تو با آن همه هوس کمی کم بود

هرچه بودم برایت کمی کم بود

مردنم هم برایت کمی کم بود

پایان...

مردنم

...بیاد آر

بیت برگزیده

مرا به سوگندی به یاد آر
که بر آستان تو هر بار شکستم

به پیمانی
که در وداع آخر
هزار بار تو گفתי و من نبستم

گفتی ستاره باش و به صبح من بخند

تو گفתי و من هزار عهد شکستم
که مباد به یکی از آن بازگردی ..

مرا به آهی به یاد آر
که هنوز بغض شکسته ی آن را نگاه داشته ام
برای روز مبادا که بازگردی

مرا به سکوتی بشنو که توان گفتن نبود
آن ساعت که در انتظار کلام آخرینم نشستی

مرا به صورتی بشناس
که سالهای بی تو را به ناشناسی پنهانی مرده

در اضطراب مرگبار خاموشی پس از هر زنگ
به هر دور باطل عقربه قرن شمار

هنوز امید به گور نبرده‌ام
اگرچه سرتاسر این جهان مرده ایست

هنوز به سردی خاک الفت نبسته‌ام
هنوز نوشداروی تومسیحای مرده ی من است
که شقایق بر لحد بشکفاند به ناز
و تن از مدفن بر کشاند به شوق

و دیگر به یاد آر به هر نفس
که در میان قلبی چشم گشودی
و در امتداد سایه ای قد کشیدی
و گاهی که باز خواهی بود
برای ما هردو یک سایه کافیت....

پایان